

منوان در بر کرده و مگر خنجر وضع در بالای او بست و کلاه بر سر گذاشته و شده زره بر سر سجیده و تمشیر جمایل کرده و بعد
شصت خم بر شین چین چین حلقه حلقه مانند زلف عروسان برد و در کمر سجیده رو تمبر و آزاد
کرده که بامن پیاسه و آزاد لا علاج با اتفاق نوش آن فرزند و آن کشت آشت تا خود را بچند نگاه رسانیدند
رو بسرو آزاد نمود گفت در نیکو کانی باش تا من نیایم و کند را بر کنکه قصه حکم نموده بسعالمه گفت در
کند گرفته و از قصر سرون آمد بگو چه رسید دید بیا به پوشی خنجر برکتی گرفته و کیمبر با خود خیال کرده که بجا
ایت بابت ظالمی گرفتار شده او را ساختند هم تا خدا را خوش آید دختر از یکطرف در آمد و خود را بیا به
پوش نمود و بی بر او زد که آید ز دنیا پاک این جوان را کجا میبری وزیر را چشم بر بیا بهی افتاد که چون شد آتش
میدرخشید و سر راه بر او گرفت وزیر با خود خیال کرد که از ملازمان خواجه الیاس است که از عقب من
روانته کرده گفت منم وزیر شاهزاده ملکه و اینکه بردوش منست شاهزاده ابراهیم پسر شاه چین و از برای
شاهزاده کان میبرم نوش آن فرزند چون نام سلطان ابراهیم شنید آه از دل برکشید و گفت ای محرم
ترا چه شد است که نظر بر جانب شاهزاده اندازی چه جای آنکه او را برداشته سبری نزد آقا بخود این
گفت و چنان نعره زد که دل در بر وزیر بلززه در آمد و پایش از رفتن باز ماند لا علاج دست بر تمشیر
آباد نموده بدختر حواله کرده دختر از آنجا که استاده هر دو قدم از زمین زده خود را در مشربایی او گرفت
و گفت زره تمشیر آن عالم مددی چنان تمشیر بر فرق دانای وزیر زد که تا صد و نهمین
شکافت دختر خود را بشاهزاده رسانید او را سپوشش دید خوب است او را برکتی زنده که ناگاه از
بر او مشعل نمودار کرد دید افراسیاب خان داروغه بود آه از نهاد دختر بر آمد و در خیال نمود که حکیند که
افراسیاب رسید بانگ بلازمان خود زد که گذارید بر رود و خود تیغ برکشید بجان دختر و بد آن ماده تمشیر
دامن پرید بر کمر اتوار کرده حمله بر افراسیاب کرده با هم تیغ بازی مشغول گردیدند و بانگ بر او زد که
ای سیاه پوش بگو کیتی و در این نصف شب بچه چته راست بگو تا آنکه ترا امان دهم و از سر راه تو بگذرد
دختر گفت شاهزاده بدان مرا عزرا بیل میگویند آمده ام تا قبض روح تو نامیم دختر نعره زد و گفت بگر
من افراسیاب سر بر سر کشند دختر چنان تیغ بر رفته سه افراسیاب نزد که تا صد و نهمین

در هم شکافتن ملازمان افراسیاب که اینمقدمه را دیدند و بگریز نهادند انگاه دختر خدا را شکر کرده شامزاده را



تقصیر رسانید سر و آزاد را آواز داد که کند زان بر
انداز سر و آزاد کند با زیر پاناخت شامزاده را بچند
پچید و خود بالا رفت و شامزاده را بالا کشید و او را
تقصیر آورد سر و آزاد گفت اینا زین چه واقع شده
دختر گفت وقت حرف نیست رخت خواب بنداز
سر و آزاد رخت خواب انداخته دختر شامزاده را از بر کاف
کرده رفیع سپوشی او را نموده شامزاده چشم باز
نمود دید که در قصر دختر است حیران ماند برخواست
نقو بجان نوحش آفرین کرد و گفت ای جان من خبر ندا

دیکه جناب اقدس الهی چگونه رحم تو بود بر من کرد شامزاده گفت مگر چه واقع شده انگاه دختر احوال ترا
نقل نمود شامزاده و سر و آزاد خود را بقدم دختر انداختند و بر او آفرین کردند اما شامزاده او را نصحت کرد
گفت دیگر چنین کارها مکن که باعث شرمندگی شود پس شامزاده باز دختر بخت خود را مشغول گردیدند
و سر و آزاد ساقی شده تا نزدیک صبح شده شامزاده برخواست دختر را وداع نموده از قصر فریاد
روان خواند کردید خود را بجان رسانید دید خانم هنوز سپوش افشاده در ساعت اینها را بهوش آورد
و احوال را سپا کرد یاران چون اینم جمله شنیدند خدا را شکر کردند و بردست و باز دید دختر آفرین کردند و گفتند
ایشان زاده ایشان حال ما را شناخته اند و خانه ما را بله شده اند باید احتیاط خود را از دست و دین
نگاهدشت و از این نظر فخر و زرش خبر شدن افراسیاب بگوش شامزاده با رسید آه از نهادن
بر آمد و از هر کس نفیض نمودند تا رسیدند ببلایمان افراسیاب احوال گرفتند گفتند که شب سیاه پیشی
نظر در آوردیم و نامی وزیر را گشته خوب که بدر رود افراسیاب رسد او را هم گشته و شامزاده را برده شامزاده
وزش شامزاده ها از این خبر بسیار ترسیدند و گفتند ما را چه باید کرد اما کوکل از جهانگیر شاه شنو که خبر
شدن افراسیاب شنیدند با کتدرش در خلوت خواند مشورت کرد که از دست شامزاده را

چه باید کردن کاری کنم که فریغ با تمام خند و زردی در این ایوان است نموده آن زندی نمود ملک دست من بر سر و در
 زبان به عاوشن کشود و گفت با گرامی پادشاه باشد با عابد فیاض مصلحت نما که شاه هزاره کمان برای شتر چینی
 بنویسد و در این شهر برای شتر مصلحت آنچه عابد فرماید چنان کنیم و بهر که ام از شاه هزاره کمان که گوید عقد کرده باو
 در این شهر و در شش گناه شود شاه را سخن وزیر سپند آمد فرمود امر روز که روز جمعه است و شتر در چشمه نوش
 غل غنایا به کرد بعد از آن خود شتر خدمت عابد فیاض میفرستیم و اجازت طلبیم آنچه فرماید چنان کنیم پس
 کرد بعد از ظهر در چشمه نوش رود و در شتر فرمود روز دیگر چشمه را صفادادند پس در شتر پیش سر و آزاد آمد
 گفت میخواستیم بروم در چشمه غل غنایا سر و آزاد قبول نمود با اتفاق یکدیگر آمدند و شتر برهنه شد و لنگ بستند در چشمه
 رفته غل کرد و پروان آمد و بر روی لنگ بلور نشست و شانه طلب نمود و شروع در شانه کردن کیسوان عنبرین
 نمود و کنگران در برابر بستاده بودند که دستی نمودار کردید و کیسوان عنبرین را گرفت و از روی لنگ بلند
 شد و در شتر چون چنان دید نعره زد و از شتر سرفست خدمه و کنگران آه از نهادشان برآمد و بنیاد کردید و فریاد
 کردند و کریان چاکزدند آغاز کردی و زاری نمودند از هر بام و در مید ویدند و با طراف عالم نظر نمودند که
 شاید در شتر با پای نماند اهل حرم و خدمه فریاد میزدند و نوش آفرین نوش آفرین میگفتند چون خبر شام رسید
 بزود پیوش شد چون بهوش آمد کریان چاکزد و تاج
 از سر بدوران داشت از شتر نیز برآمد اهل مجلس خود را
 سخاکنند خند و سینه میخراشیدند آواز کریه ایشان بگو
 ش آن شتر شاه هزاره رسید همه نعره بر آوردند و جا
 مها بر تن پاره کردند و خاک بر سر میخراشید و این پست
 میخواندند سینه از ناله های زار شد مانند رعد دیده با
 از موتهای گریه مانند حباب آن یکی کفتی در بیخ زن
 قامت مانند سرو و آن دیگر کفتی در بیخ زن چهره چون
 آفتاب تمام شاه هزاره کمان بیاه پوش کردند و خیمه دادگاه را بیاه پوش کردند و عیث ایشان مدخل بفرستند



آفتاب تمام شاه هزاره کمان بیاه پوش کردند و خیمه دادگاه را بیاه پوش کردند و عیث ایشان مدخل بفرستند

وزیران و ندیمان و سهریاران بفرستید هزار نفر بدرخانه پادشاه آمدند و خود را بر خاک انداختند و چنان
غلغله درگنبد خضر ایجاد کردند که عالم ملوک و ارباب در آن درآوردند و داغ جهانگیر شاه تازه کردند و مردم چنان
گریه و زاری نمودند که دل سکر الکبا بگردند و این خبر بگوش سر حلقه خوبان شاهزاده ابراهیم رسید آه سوزنا
کند دل برکشید و آغاز گریه کرد عجب درد دلت در جانم نمیدانم که چون کریم دلا خوشگوار
بر جان و دل بکلی خونی کریم تنم از زخم کاری سینه ام از داغ پیاری گهی از زخم سرون نگاه از زخم درین
کریم و شاهزاده خود را بر خاک میانداخت و افغان بسیار نمود و میگفت این زخم است که خگر گریه
ندارد در مان و نیچه در دلت که خرناله ندارد در مان خاشخه و حمید نیز بگریه در آمدند و گنبد شاهزاده
غم خورد که کار دختر چنین نماند و آخر هر جا باشد بدست تو خواهد آمد و یار تو خواهد شد صبر شب کن صبوری
در است و هر چند شاهزاده را تسکین میدادند طوفان گریه اش زیاد میشد و خون آب اشک از دیده میبارید
چنانکریست که مدحوش کردید چون هوش آمد که سپانرا تا بدامن درید و سرتاپا غریبان شد خاک بر سر نهوده
از خانه پر و نودید در کوبه و بازار میکردید چون بوانکان آواز غم و غریب میداد و یاران از عقب سر شاهزاده
همه را گریه و زاری نمودند و میفرستد جهانگیر شاه چون مرد را باندرون و بیرون میدید با آن حالت مجلس
نوش آفرین بنا کردند که دیده روزگار ندیده اما چند کله از نوش آفرین بشنو که چون دست غیب او را بردیوش
کردید چون بهوش آمد خود را در قصر دید که میان دریا بود و در قصر تمام آب بود و راه عبور نبود و اطراف
قصر فرشتهای بلوکانه افتاده بود و با بیدیش از همه چیز آماده آنچه در عالم نبود از نعمت ها همه موجود بود و سوره انعام
خته و مسندی از زر در مجلس انداخته و احدی در آن قصر نیست سوانیات بارتیعالی نوش آفرین چون
مجلس را دید با خود گفت کویا مجلس سلطان ابراهیم است که از برای تو گرفته با خود در نیل فکر بود که ناکه
از برابر سوره دیونورا داشتند و داخل قصر شدند و بر دختر سلام کردند چون دختر دیوان را دید نعره زد
و بهوش شد بعد از ساعتی بهوش آمد دست برد گرفت و سر بران نهاد از آن سوره دیونورا
آواز بر آورد که اینازین سر بر آورد و اندیشه مکن تا ما با تو صحبت داریم دختر لا علاج سر برداشت و بر
عفت نگاه میکرد و یو گفت مژگن اینوش آفرین بدان و آگاه باش که ما سه برادریم یک برادریم
مکوند و دیگر برادریم میماند و مرا علقه نام است و این قصه کاف حضرت سلیمان است و ایند ریای

محدث از آنجا آمد میزاد سه سال راه است و از زمان حضرت سلیمان بن غیر تا حال که در خدمت شما
آمد میزاد با بیگان نیامده من مدت دو سال است عاشق تو شده و حال ترا آورده ام و این مجلس را از
برایت گرفته ام و میخواهم کامرانی بدی و دختر آه از دل برکشید و گریه وزاری نمود و از خوف در نزد علقمه دیوانه
گفت ای علقمه بدان یک شرط هم نشینی ترا میکنم که هر روز تا یک سال مرا مهلتی دست بر من نگذاری بعد از
یک سال کام ترا بر آورم علقمه قبول نموده خود را در آرد قدم دختر انداخت گفت تا زین مطلب نسبت که با من
صحبت بیماری اگر ز من سه سال مهلت میدهم و دست تو نخواهم گذاشت نوحش آفرین قدری آرام
بماند و با علقمه سخن در آمد و او را فرستاد و بنا امید و وصل او را تازه میکرد اما چند کلمه از
جهانگیر شاه بشنو که در بارگاه شاهزاده کان در خروش وزاری بودند و مردم دمشق سیاه پوش بر در قصر
خاک بر سر میکردند و شاهزاده ابراهیم دیکوچه و بازار دمشق میکردید و بایاران زاری مینمودند و میگفت
دیدیکه فراق شد فراقم سیل بخور باد شد چراغم گفتم که فراق نه بینم دیدم آمد بسم از آنچه میترسیدم چو روز
از بقیه گذشته شاه شاهزاده کان نشسته بودند که فیاض عابد باندر و ن در آمد و سلام کرد شاه و حضار
مجلس از جای برخاستند و فیاض عابد را تعظیم کردند شاه او را بر تخت خود جای داده خود در برابرمانند علما
ن ایاده فیاض عابد شام در پهلوی خود نشاند و او را دلداری میداد و میگفت پادشاه خوا
جمعا در در باب نوحش آفرینیکه تو خواهی رسید اما تا هفت سال دیگر او را نخواهید دید کی از شاهزاده کان
که بدمشق آمده اند او را نجات خواهد داد شاه گفت ای عابد بفرمائید که خبر کی است و او را که برده که او را
هفت سال دیگر خواهی یافت و او را که خواهد آورد عابد گفت بدان که نوحش آفرین علقمه دیوانه
و در دریای محیط و آن مکان را کاخ سلیمان میگویند و در آنجا قرار دارد و او را علقمه مهربانی میکند و او را
غریب میدارد من دانم که بعد از هفت سال دیگر بدستتاری شاهزاده او تو خواهد رسید شاه گفت که
ای عابد من چه دانم که آن شاهزاده کدام شاهزاده است و این کار را که خواهد کرد فیاض عابد گفت که من
نخونیکم که بر شما معلوم شود و نگاه عابد دست در زیر خرقه کرد و یک طوطی بیرون آورده و در جیبی بر کردن
آن طوطی کرد و سخن بگوش طوطی خواند و شاه داد گفت این طوطی در قفس نیکه دار هر کدام از شاهزاده کان

این در هر از کرد و طوطی پر و نکر دو با او بنخند را مد هم او را بفرست که نجات دهند و دختر هفت و دهر را با او
بده پس شاه خوشحال گردید و طوطی را در قفس زر نکر کرد بوزیر گفت فرودماندی اندا کندک شاهزاده کان
مجلس آیند که میخواهند از شاهزاده کان بگیران بفرستند عقب دختر که رفت دختر را آورد و دختر مال او خواهد
بود و طوطی را بوزیر سپرد و نگاه منادی اندازد شاهزاده ها خبر شدند و هر یک در دل خود میگفتند که مرا خواهد
فرستاد روز دیگر تمام شاهزاده ها بسیار گاه داخل شدند و بجای خود قرار گرفتند از انطرف خان محمد تقی
لباس کرده تاج شاهی بر سر نهاد و خنجر شاهانه در بر کرده و کمر صق بر میان بسته او را برداشته بسیار گاه آورده چو
ن چشم ملکی بر شاهزاده افتاد پشتش بزرگ شاهزاده الیاس را با شاهزاده اشاره نمود همه از دیدن شاهزاده
ابراهیم بهم برآمدند شاهزاده پیش آمد در برابر جهانگیر شاه ایستاد خانمحمد زبان بدعا و ثنا کشود و گفت ای
فرمانفر ما جهان بر ضمیر من مخفی نماید که این شاهزاده ابراهیم پر عادت شاه چنین است که در خدمت شما
ایستاده با مداد آمده است که شاید طلسم بنام او بر آید و باعث نجاتش شود جهان گیر شاه چشم بر شاهزاده
انداخت جوانیدید بسن هجده ساله شاه از دیدن او فرح عظیم رویداد شاهزاده را از دست خود جایده
و گفت خوش آمدی انگاه شاهزاده زمین ادب بوسه داده و بر صدر قرار گرفت شاهزاده با همه از روی تعجب
نظر میکردند و ندان بر هم میزدند شاهزاده سر بریزانداخت و آنها را ملاحظه کرد پس شاه فرمود که طوطی را بیاورید
قفس طوطی را آوردند ابتدا بدست شاهزاده الیاس او ند شاه فرمود ای شاهزاده کان دسته باشد که فیاض
عابد این طوطی را آورده و گفته هر کدام از شاهزاده ها این در هر از کردن طوطی در آورند و طوطی با وی تکلم
شد نجات دادند خبر بدست او است و دختر از او است حال هر که اقبال خود را بسیار مایند و هفت سال طول
دارد که دختر را سپاید خداوند اینگونه مقصود را بکجه رحمت خواهد داشت شاهزاده الیاس چون قفس را باز
کرد طوطی بیرون آورد و از نکر انگاه شاهزاده بهمن و شاهزاده مسعود و شاهزاده ملکه هر کدام در هر از
کردند طوطی بیرون آوردند و از نکر داه از نهاد شاهزاده کان برآمد و همه نکر نمیدید بر سینه زدند جهان
گیر اشاره کرد شاهزاده ابراهیم و همه شاهزاده ها چشم کشوده بسوی شاهزاده ابراهیم که چو نشود انگاه شاهزاده
طوطی را دست گرفت و بدر گاه پروردگار عالم نالید و زارید و مناجات کرد و گفت خدایا بزرگی ترا وار

تو هست که لوح قلم نقش پرکار تو هست خداوند سبحان محمد و اهل بیت طاهرین او که مرا شرمسازند و آن روز
اینطلمه اینام من کن انگاه دست کرده در صبر از کردن طوطی پروان آورد پس یاغیر الہی طوطی بزبان
در آمد و گفت بسم اللہ الرحمن الرحیم بزبان فصیح حمد خدا و تعنت رسول و مدح حمید و گزرا را
پانگورده و گفت ای شاه کام کار که دوران بکام تو هست خوش بکجی زن بمنند شاهان کامکار کاند زبانه
نگد دولت بنام تو هست و چون طوطی سخن آید و خوش و غنغله از بارگاه بر آمد و شاهزاده با انگشت حیرت کرد
و تاسف میخوردند و خیال میکردند که از جای برخیزند و شاهزاده را ہلاک نمایند و اہمہ میکردند مبادا
مثل اول شود و ہمہ ز خمدار شوند اما چون طوطی کلام را تمام کرد جهانگیر شاه برخواست شاهزاده را چون
جان در بر گرفت و دلش را بوسہ داد بر سخت خودشانید تا جہ از سر خود برداشته بر سر او گذاشت و او را
دلدار می میداد و فریاد اچان پیدا کرد نوشت آفرین بر ساری او را تو خواہم داد و وارث سخت و تاجمن تو
خواہی بود شاهزاده از چیا سر بالا نگورده و جواب شہر انداد و شاهزادہ کان بادل بر در برخواستہ بر خند
شاه ہم ملقت نشد اما جہانگیر شاه خانجہر و حمید را نوازش نمود بر جای نیکو نشاند و از ایشان
احوال پی رسید و انہا یکایک جواب میدادند شاه رو بقید کرد و شکر خدا بجا آورده و چون از
احوال شاهزادہ مطلع گردید و دہشت کہ لیر عا دل شاه است شادمان شد خبر بحرم بردند کہ شاهزادہ
آمد و در جہ از کردن طوطی در آورده و طوطی با دی کویا کشتہ میخوابد برود نوشت آفرین بر سپاورد و نام او
شاهزادہ ابراہیم پیر پادشاہ چین چون خبر بحرم رسید ہمہ شاد گردیدند روز دیگر جهانگیر شاهزادہ را
بر دہشتہ سخت فیاض عابد برد چون شہنشاہزادہ بعابد افتاد دست بر سینہ نهاد و سلام کرد عابد
جو ایداد اشارہ نمود بنشین شاهزادہ نشست بعد عابد رو بشاہزادہ کرد و گفت بر و بکاخ حضرت سلیمان
نوشت آفرین بر دہشتہ سپاورد کہ او را نافر تو کردم اما بدانکہ رحمت زیاد خواہی کشید کسی ہمراہ تو خواہند
آمد و از انہا یک نفر تو خیانت خواہد کرد و ترا بہ بلئی چند گرفتار خواہد کرد و آخر نمیدانم در جہ از کرد
طوطی بدر آورده یا خود بہر اہم تر بود شوار شود بدیندرج نظر کن کار بر تو آسان شود عابد سر بکوش شاهزادہ
گذاشت اسم اعظم و کل اگر اتعلیم او نمود و گفت امروز باید بروی و سوار شوی تا کنار دریا چون
از دریا گذشتی خود را ازین و گفت نہ ہزار تا بشہر خود بروی دست برد حشر کنداری شاهزادہ قبول نموده

دست مایه را پدید از آنجا بیرون آمدند و آنچه بسیار داشتند همه را بجز آنکه بردند شاهزاده و صاحبش و حمید
 بخت جهانگیر شاه آمدند و حالیت طلب نمودند و مشخص شدند که وزیر جهانگیر شاه برخواست و گفت از شما
 خواهش دارم که بنده زاده امیر سلیم را همراه خود بری شاهزاده قبول کرده امیر سلیم رفت بخواجه خود بیاب غنیا



کرده بانفاق شاهزاده از شهر دمشق بیرون آمدند متوجه
 کنار دریا شدند و همه جا میرفتند تا کنار دریا رسیدند آنگاه
 کشتی حاضر بود کشتی در آمدند و متوجه ولایت مغرب شدند
 و شاهزاده با یاران قریب سه ماه بر روی دریا بودند جزیره
 بنظر در آوردند شاهزاده از ناخدا پرسید که این جزیره چه نام دارد
 ناخدا عرض کرد که این جزیره را گو یا میگویند و اشجار و انهار و
 گیاههای باحلاوت دارد و اما جانوری چند هم میرسد اگر
 آدمیزاد به تنند اما نمیدهند و البته آلعین آدمیزاد را فرو
 میسزند شاهزاده فرمود مرا با جزیره برسانید دفع انهار را بکنم

ناخدا هر چه شاهزاده را منع نمود قبول نکرد و ناخدا او را داد سپاران خود که کشتی را بدان جزیره میسزند تا بلنگرگاه رسیدند
 لنگر انداختند شاهزاده و خانچه و حمید و امیر سلیم از کشتی بیرون آمدند و در جزیره نهادند و از هر طرف تفتق
 میکردند تا میان جزیره رسیدند جای خوشه و استظرد را آوردند و در پای درختی فرود آمدند و در حال اقامت انداخته
 هر کدام پای درختی بخواب رفته شاهزاده پای درختی که برکهای قمر و پشت و شاخ او زرد و میوه او سیاه خواب
 بود و هنوز خواب زفته بود و نظر بر انداخت میگردید مرغ سبزی و قمری آمدند و بر شاخ آندختند
 مرغ قمری پست انداخته میگردید و میخورد و میوه آندخت را میخورد آن مرغ سبزی را میبرد میوه آنرا میخورد در خواب
 گفت ای برادر رسمی دارد که تو آنرا نمیدانی مرغی گفت که مرا خبر ده گفت دانسته باش که این مرغ ختر احو جانم است
 هر که برکش را بخورد هیچ چیز بر او کار نکند و هر که پوستش را بخورد هرگز بدام گرفتار نشود و هر که شاخ ختر بخورد و با خود
 دارد حشرات از وی بگریزند و هر که میوه او را بخورد و هر که میوه او را بسوزاند بهر جراحی مالد به شود چنانچه
 بچه جراحی از وی هیچ نماند چون شاهزاده کلمات از مرغان شنید صبر کرد تا آن مرغان پرواز کردند و رفتند
 بخت قدری از پوست مساق و میوه اش بر گرفت بر کسی گذارد و پنهان نمود و قدری از پوست و میوه اش

و بخوابید ننگ آید از عجبی در آمد شاهزاده هر لست آن کردید و از جبار خوست چشمش بر جانوری افتاد که سرش مثل کاه و
 و پایش مانند قیل و کرون و دست مانند شتر و پایشانزاده میآمد شاهزاده دستش شمشیر کرده روی بان نهاد آن
 جانور چون بوید زخت عوج از شاهزاده شنید روی بگردانید و متوجه آنها گردید خوست کسی بانها رساند شاه
 هزاره نعره کشید و خود را بانها رسانید و چنان ضربتی بخوردن باوز که سرش بدور افتاد و خانچه و حمید و امیر سلیم از
 صدایشانزاده پندار شدند و جانور را بنظر آورده حیرت بردند بر خوست بهر طرف در آمدند تا اینکه امیر سلیم
 اتفاق بزیر دخت عوج در آمد و قدری از میوه آن بخورد و خانچه و حمید را تکلیف نمود شاهزاده هشاره کرد که خورید
 عذر آوردند و از میوه آن خوردند شاهزاده و یاران بسد روز در آن خبره بودند و از آن جانوران بسیار بر طرف کردند



و از خبره بیرون آمده و خود را بکشتی رسانیدند و متوجه دریای
 مغربگردیدند بعد از یکماه بکنار دریای رسیدند شاهزاده فرمود حال
 بجاریده امیر ناخدا گفت ایشانزاده بدانکه این صحرای بابانی
 است و پایان شاهزاده از کشتی بیرون آمدند و ناخدا را وداع
 کرده رو به پایان نهادند روز و شب میرفتند تا ده یوم بگذشت
 روز یازدهم نزدیک بود شب که چشم شاهزاده بشمع و شعلهها
 افتاد که در آن سیابان نمایان شد که از روز روشن تر
 شد شاهزاده فرمود که حساب باشد که سیاه شیطین در گذرند
 بناد اضری بمبارسانند و عزایم میخوانند که ناکه فتمع و شعلهها نزد کشید
 چشم شاهزاده و یاران بر جماعتی افتاد که قدشان مانند چنار و
 سنگ آبی را سوراخ کرده مانند طوق در کردن انداخته اند و هر کدام درخت عظیمی بر دوش گرفته اند و آن روشنی از نیم
 شب

ایشان بوده چون در رسیدند نعره بر آوردند جمله یاران و شاهزاده کردند و هر یک از زیر بغل گرفته و روان شدند و آن
 ماصح میرفتند و چون روز شد دیدند عجب جانورانی هستند و اسم اعظم میخوانند پس زنگیان بسجین در آمدند گفتند
 ای آدمزاد چه کشید و از کی آمده اید و کجا میروید خانچه و زیر گرفت ما بنایان ولایت مغربیم و اراده اندازیم که در
 خدمت شما باشیم آنزنگی که از همه بزرگتر بود نعره بر آورد و گفت ای آدمزاد شمارا کار نداریم شربت آنکه عمارتی

از برای ما سازید که من با همهن از زنگی در آن غارت توانیم شست و بعد عمارتی از بر این خود بسازید خانم قبول
کرد پس آن زنگی هماننداری تعیین کرده و گفت طعام حاضر سازید تا ایشان قوت بهم رسانند که فردا عمارت را
تمام کنند خانم بختی کرد و هیچ نکند پس آن زنگی خانم و شاهزاده و حمید را برداشته بکوشه نشانید و رفت
طعام برایشان سپاورد شاهزاده بجان محمد گفت این چه حرف بود زدی ما را و خود ما بسا اگر فشار کردی فردا
باید سنگ گشتی کنیم و تا زنده ایم در این جزیره کل کار یکینیم خانم گفت ایشانزاده خواطر حمید را که این حرف که
ز دوام باعث نجات ماست اگر این نکته بودم حال ما و شما و یاران را خورده بودند خانم و شاهزاده در حرف
که زنگی رسید و قاب برایشان آورد در پیش ایشان گذاشت گفت بخورید و شروع در کار کنید شاهزاده سر را
زیر انداخت و سر پوش از روی قاب برداشت چشمش بر گوشت آدم افتاد آه از نهاد ایشان برآمد و میگفت
زنگی کردند گفتند ای برادر با بگو که او ضاع این جزیره چه قسم است این شاه شما چه اسم دارد گفت این پادشاه
نامش کالیکوت و این جزیره کالیکات و صاحب همهن از زنگی است کار ایشان آدمی گشتن و خوراک آنها هم
گوشت آدمی است و شما را جبهه همین مهلت داده که عمارت را تمام کنید بعد شما را بخورند خانم گفت این زنگی بگو که از
این جزیره تا آدمیزاد چه قدر راه است زنگی گفت ای آدمیزاد این خیال از سر بپر کن که اگر مرغ شویدی از اینجا بیرون
نتوانی رفت چهل فرسنگ آدانی ندارد و این زنگیها چهل فرسنگ راه میروند و بر میگردند و زنگیها شده
و خانم را رنگ از رخ برید و متفکر گردید که ناگاه زنگی چند و گفتند شاه شما را خواسته شاهزاده و یاران از
جای خود سجدت شاه روانه شدند چون رسیدند آن حرامزاده گفت ای آدمیزاد ان غارت که گفتید بنا
کنید که فردا میخواهم اینجا بنشینم خانم عرض کرد که ما را مخلص کنید در این جزیره بگردیم و جای خوبی از بهر شما
سپدا کنیم و عمارت بسازیم کالیکات گفت بسیار خوب بروید و خانم و شاهزاده و یاران در آن جزیره
میکردیدند و کریم و زاری می نمودند تا آنکه میا جزیره رسیدند و بدرگاه قاضی الحاجات مناجات می نمودند
و نجات از و ارب العطا یا میخواستند ناگاه دیدند یک مرغ سفید بسیار بزرگ مانند فیل افتاده و خون از
اندامش می رود و ناله میکند و مرغ او از داد که ای آدمیزاد چه کرده اید که بدین مکان گرفتار شده اید شاهزاده
شاهزاده حیران از مرغ بود شرف و گفت این مرغ ترا چه شده است که بدین مکان افتادی و بدین روز گرفتار
و شاری آن مرغ گفت ای آن آگاه باش که مرغ نام است و در کنار دریای محیط آستانه دارم و بچه کان

خود دارم انهن قوت طلب کردند من پرواز کردم به چنگان آمدم که از برای چنگان قوت و طعمه بر من نگاه نیک جوی
 بر من انداخت و بال مرا جروح ساخت امروز روز است که بدین مکان افتاده ام و از چنگانم خبر ندارم که بر
 اندام آمده است شاهزاده گفت اگر من ترا چاق کنم و از جراحت خلاص کنم شرط میکنی ما را از این جزیره نجات دهی
 آنم غافقت اگر چنانچه مرا چاق کنی شرط کردم که شما را از این جزیره نجات دهم و بکنار دریای محیط رسانم و تا زنده ام
 در خدمت تو جهان فشانم پس شاهزاده قدری از میوه عوج بدر آورد و بسوزانید و بر زخم و اندام رخ بالید
 و ساعتی در هم آمده برگردید چنان شد که گویا هرگز زخم نخورده بودند چون چنان دیدید پیر و از در آمد و کورتاد و زخم را
 کرد و شکری بال کردید خود را آورد قدم شاهزاده انداخت و گفت بر خیز بار فیقات بر پشت من سوار شوید و چشم پوشانید
 که جایز آنه پندیر رخ پیر و از آمد و ایشان بدر آورد و از انوادی بر خوف و خطر متوجه کنار دریای محیط کردید
 و نزدیک ظهر به دگر رخ سر از بر شد و بر زمین فرسود آمدند و شاهزاده با غیر آن نظر در آورده و در یک طرف باغ گویی بود در
 آن کوه درخت عظیمی بود در بالای آن درخت شبیانه بود شاهزاده داشت که شبیانه رخ می باشد و بچه کاش در آنجا
 می باشد پس از طرف دیگر نظر کرد در دریای محیط نظر در آورد شاهزاده پاران گفت بر خیزید تا برویم در کنار دریا
 شکاری بکنید برخواستند و بکنار دریا رفتند و شکار کردند و قدری بر خردانند از برای بچگان سر در باقی را کباب
 پاکیزه کرده شامل نمودند و با سراحت مشغول شدند و رخ مرغ از بر داشته متقار و چنگانش از برای بچگان سر در
 رسید چون چنگان مادر را دیدند و از بر آوردند و گفتند ای مادر کجا بودی که ما را از غم خود هلاک کردی و از گری



مردی رخ بگریه در آمد و آنچه بر سرش گذشته بود
 نقل نموده چنگان بیای مادر افتادند و شروع بگریه
 نمودند و گفتند ای مادر این آدمیزاد را چه کردی و در
 حال داشتی گفت کنار دریای محیط گذاردیم چنگان
 مادر گفتند چون آدمیزاد باعث جان تو و ما شد
 ما را بر تا ملازم او باشیم رخ قبول کرد بچگان سر در را
 و خدمت شاهزاده آورد چون بچگان رخ شاهزاده
 دیدند خود را بقدم شاهزاده انداختند و زاری

میکردند شاهزاده دست بر سر آنها مالید و دلاری کرد و آنها را تا شب بعد از آن راطلب کرد و گفت مباد اینک من در اینجا
آمده ام رخ عرض کرد خیر شاهزاده حکایت خود را من اوله و آخره بیان کرد و رخ گفت ای شاهزاده مرادت عاید شده
و کلامت برآمده من فرود شما را بکاخ حضرت سلیمان برم و علقه را بتو بنمایم و تا جان دارم میگویم تا ترا بر صله آن تا
زین در ساختم پس خدا را شکر کرد و آن شب را در کنار دریا بسر برد چون روز شد و آفتاب برآمد شاهزاده رخ
را طلب کرد و گفت حال ما را بکاخ حضرت سلیمان برسان تا بدینم چه قسم میشود رخ گفت بسیار خوب شاهزاده صفا
بخش چند نجانم کرد و بر خوست بر رخ سوار شد و بر او از بروی دریا شد و شاهزاده کسیر معین بود تا آنکه قصر را
بنظر در آورد و گفت ای رخ قصری دور ایند ریافتی رخ گفت همان کاخ حضرت سلیمان میباش شاهزاده
خوشحال گردید در ساعت خود را بقصر رسانید از پشت رخ نیز آمد رخ پای شاهزاده را بوسید و او گفت مرا
مرض کنی که علقه را بیداند که من ترا آورده ام چنانی مراد ریافتی از شاهزاده رخ را مرضی کرد رخ گفت ای
شاهزاده من در هوا میگردم خواطر مدارا اگر آند یو پاید و بر تو زیادتی کند ترا مدد خواهم کرد این گفت و پرواز
نمود و شاهزاده از بام قصر در آمد شجره بجهه میگردید و جوای می و مشرب بود تا آنکه بجای رسید نوش آن فرسید او دید که خود را
بجاک انداخته و سینه چاک کرده و خاک بر سر ریخته شاهزاده از دیدن او بهم برآمد خود را در قدم نوش آفرین
انداخته نعره زد و از هو شرف نوش آفرین شاهزاده را دید بغل باز کرده چون بجای رسید او را در بر کشید و از هوش
رفت شاهزاده زو تر بهوش آمد سر تا زین را در کنار گرفت بر آورد از دانشورنده گاه که افتاد آتش در
خرمن گاه شاهزاده باستین رحمت کرد از خسارش پاک میکرد که در هوش آمد شاهزاده را در بالیو خود دید
انگاه یکدیگر را چون جانشین بر گرفتند و هر دو زار زار گریستند بعد شاهزاده از در هوش برید که چگونه بجای
افتادی و چه بر تو گذشت آنچه بر سرش گذشته بود تمام از برایش شاهزاده نقل نمود و هر دو بر حال یکدیگر گریستند بعد
باشاهزاده بصحبت مشورت نمود و علقه را بشکار رفته بود چند بره آهوشکار کرده از برای خرمیا آورد چون برآمد
قصر رسید دید که نوش آفرین با جوانی صحبت میدارده از نهادش برآمد و بره آهوشکار را با انداخت نعره
بر آورد که ای آدمیزاد بد بخت ترا که گفت به نیمکان آبی و با مشوقه پادشاه احتلام کنی گفت ای شاهزاده
این ناپاک آمد حال ما را باک خواهد کرد شاهزاده گفت ای نازنین سرم فدایتو باد خوف ممکن که توفیق
خداوند علا جبر اعنایم این گفت و برخواست دست شمشیر چنانید یورفت بود دست بدار شمشیر کرده با

یکدیگر مشغول نبودند و دیدند که بجای رسیدن شامزاده شکست دیو فرصت کرده شامزاده را در رود و متوجه کنسار
دریا شده آه از نهاد نوش آفرین برآمد عینالید و میزاید و نجات شامزاده را از خدا میخواست و دیو چون شامزاده را
در میانها و شاخ دیو را تبصره قدر آورده و اسم اعظم میخواند دیو هر چه تلاش کرد شاخ خود را از دست شامزاده
خلاص نماید نتوانست پس دیو و شامزاده هر سه در میان دریا افتادند و سه مرتبه در زیر آب رفته بیرون آمدند
شامزاده فرستاده برگردند دیو سوار شد دیو با شامزاده در تماشای بودند ناگاه نهنک بسیار بزرگی در میانند
پیدا گردید و تا که دیو را بلعید در ساعت رخ در رسید و شامزاده را از گردن دیو در رود برداشت هوا بلند
اما چون نوش آفرین دانست که انزع رخت که شامزاده را در رود از بردن شامزاده خوشحال شد و شبها
خود بسیار گریست اما چند کلمه از ضیغ و دیلم شنید که چون علقه برادر بزرگتر بود و بدختر زیاد تعلق داشت و او هم
دختر را آورده ضیغ و دیلم هر دو گرفتار دختر بودند و از ترس علقه نمیتوانستند حرف بزنند در آنوقت که شامزاده
زاده را برد و علقه را نهنک فرو برد و در رسیدند و با هم مصلحت دیدند که حال باید دختر را بدر رود و صاحب
اگر اینچنین با شامزاده میآید و ما را چون علقه خواهد کرد پس دختر را بدو شکرش و از دریای محیط بدر آمدند و در
بمغزارد لگن سانسند و دختر را بر زمین نهاده گفتند اینها زمین غم مخور اگر برادر ما هلاک کردید ما ترا سنده و
برداریم از برای همین ترا اینمکان آورده ایم که دل تنگ نباشی از هر طرف میجویی برو و تماشا کن و سید ماغ
مباشی پس نوش آفرین را بدان مرغزار گذاشتند و رفته بره آموئین شکار کرده آوردند و آتش افروز شدند
و کباب کردند و شروع بخوردن نمودند اما چون کلمه از رخ شنیدند چون شامزاده را بمنقار از گردن دیو بردند و بلند
از هول که مبادا آسیدی شامزاده رسد راه را گم کرده دور و زیر و از نمود از دریای محیط بیرون نیامده آه از
نهاد رخ برآمده با خود خیال کرد که آیا کجا میروم که هر چند پرواز میکنم از دریای بیرون نمیروم پس بلند گردید
بجای رسید که دریا چون تخم مرغی بنظر در آمد بعد از آن فرود آمد کنار دریای محیط بر زمین آمد خود را در قدم
شامزاده انداخت و عذرخواست و گفت ای شامزاده بخش گناه غلط کردم شامزاده گفت بی و در کجا هست
سلمان نوش آفرین را سپا و رخ قبول کرد پرواز نموده خود را بقصر رسانید هر چند نقش کرد اثری از دختر
نیافت پس برگشت خدمت شامزاده آمد عرض کرد که هر چه کردیدم اثری از نوش آفرین نیافتم حال
چه فرمایید چنان نایم شامزاده فرمود مرا بخانه برسان به بیغم کار ما چه صورت خواهد گرفت پس

شاهزاده را بر پشت خود گرفت متوجه خانه پدر و یاران کردید و ساعت خود را سپار از سرانید شاهزاده کوچک پسر پسر
ران ماند تخت بگریه درآمد و زار زار گریست یاران با و را دلداریمید آمدند گفتند چه واقع شده و او بر
سر دوش هر چه آمده که شما چنین سینه چینه میانید شاهزاده رفتن بکاخ حضرت سلیمان و نشستن با دختر همه را نقل نمود
خانچه گفت ای شاهزاده در این باب بدیناغ مباش رخ میرود هر جا که دختر را پیدا کرد میآورد رخ قبول نمود
شاهزاده رویش را بوسه داد انگاه رخ پرواز نموده بر پشت شاهزاده و یاران هر کدام سر و مکان برداشته بکنار
دریا مشغول شدند تا شب شد در همان کنار دریا فرود آمدند و آتش فروختند مرغی چند که شکار کرده بودند
بریان کرده شاول نمودند و خوابیدند چون روز شد برخواستند متوجه راه شدند چون چند قدمی رفتند که ناگاه
رخصه رسید و دعا و ثنا شاهزاده را بسجا آورده گفت ای شاهزاده بدان که دختر را در مرغزار دل گشادیم
نشسته بود و برادران حلقه در پی او نشسته بودند و نمیکز داشتند که پرنده بگریه و زاری شاهزاده
خدا را شکر کرده گفت ای رخ مرا بر آن مرغزار برسان که کار از دست میسرود شاهزاده سفارش را ترایاران
نمود سوار شد و بعد از دور و دور شاهزاده در بالای کوهی که اشاره کرد که نظر شاهزاده در زیر
کوه نظر کرد دید که نوش آفرین در میان سبزه و گل و ریاحین نشسته متوجه جانب دیگر کردید ضمیمه و دیلم را دیدیم ضمیمه شاهزاده
افتاد نعره بر آورد که ای آدمیزاد برادر ما را کتی بخت از ما بر نمیداری این گفت و دست بدار شد احوال شاهزاده نمود
شاهزاده خود را بر عقب گرفت و محبت کرد و خود را پیش پای پادشاه گرفت و دست انداخت پای دیوار و شاخ او را
گرفت و در آبر زمین زد و خدا را بسپا کرد و چند دست بر مغز دیوزد و در دست او را محبت و بر سینه نشست و
خواست که بر سر را از بدن جدا سازد و دیلم و پیش آمد و نعره زد که ای آدمیزاد ترا چه خدا کند که برادر مرا دستگیر کنی شاهزاده
همچنانکه نشسته بود زیر بغل کشیده او را بظن آورد و چنان زد که سر تیغ از پشت او نمودار کردید بجهنم و اصل شد
صدای آفرین از رخ برآمد ز بیم و یو که چنان دید گفت ای شاهزاده مرا کشتی از سینه من برخیز و شرط کردم تا زنده ام
حلقه بگوش تو باشم شاهزاده از سینه اش برخواست هر چند که رخ و نوش آفرین اصرار کردند که این شاهزاده را
بکش فایده نشد شاهزاده او را محض نمود پست ز ناپاک زاده جوید امید که ز نیش تن بگردد مفید شاهزاده گفت
ای دیو بایا مسلا نشوی دیو از ترس اسلام قبول نمود و اینکه چه گفت زال با رستم کرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره نمود دیدیم
بسی آب خمر خمر خورد چون پیشتر آمد و شتر و بار برد القند بعد از گشتن دیلم شاهزاده دست از جنگ کشید و

در پیش من و او را چون جانشین در بغل کشید و رو تیرا بوسه داد و نوش آفرین می گفت چندین زحمت
از برای من کشید و برید که کشیدی سر و کرم روزگار چشیدی دست از تاج و تخت کشیده خوب و روز در سپاس
گوها می کردی امیدوارم جناب اقدس الهی که کاست بر آید شاهزاده او را در بر گرفت و گفت که سر سبزی بی تنغ
تیزه نیرم از کوی وفات برنجیزم و زانکه کنند بر نیرم من مهره مهر تو نیرم و اندیشه از گشتن و بستن
ندارم پس شاهزاده روز بخورد و گفت تو نوش آفرین را بپشت گیر من بگردن زنجیر سوار می شوم روانه بجانم
پارایم و میماند که ما بخود را پاران رسانید پس شاهزاده فرمود تا نوش آفرین را بر سائید در خوشی نشانی رخ
رفت باغ حضرت سلیمان قدسی میوه حاضر کرد و امیدوارم شاهزاده بر زمین گذاشت القصه سه روز در کنار
دیوایی محیطا بره نند با میدا که فرود آمد میزاد میسر و میم اما چون زنجیر دیوانه مقدمه را شنید که شاهزاده اراده
و طریقه است بخود میال کرد که نوش آفرین را بر داشته بعنوان دلزدی بطلبم زنگوله برم بدارم آرایش جادو
بپایم و خود نیز در طلسم میمانم تا شاهزاده برود و نگاه پایم رخ را علاج کنم چون نصف شب شد از شاهزاده قدم بدارم
گاه دختر نهاد و او را برداشت و شوره زد و خود را بطلبم زنگوله رسانید و آمد خدمت مادر خود خفته شدن برادر
را از برای مادر نقل نمود آرایش عرابی هلقه و دیلم را نمود و گفت من ایند خرا میوزانم زنجیر خود را بقدیم مادر اندام
و گفت بدارم من باینده خرا ختم کردم او را هلاک کنی من نیز هلاک می شوم آرایش او را در ریاه چال انداخت و زنجیر کرانی بر
آورد اما نوش آفرین را در حبس نموده که بیوزاری نمود و این شعر را میخواند خیر ما برسانید برغان چمن که هم آواز شما در
مغنی خوانده خود را بر زمین زد که نگاه چشمش بر نازنین ماه چپین پری افشاد که زنجیر کرانی بر بالهای او گذاشته
حبس نپاشد نوش آفرین بروی سلام کرد آن نازنین جواب سلام باز داد و از یکدیگر احوال پرسیدند نوش آفرین
حکایت خود را و شاهزاده را از اول تا آخر گفت پس آن نازنین زبان کشود و گفت ای سخا من دختر شاه عبدالرحمن
پادشاه گلستان از هم را میبونه خواتون نام است روزی بغرم سیر بادانیه خود در هوا می گشته که علقه دیو نمودار
شد باریدم را گرفت و دایه بدر رفت آن نایاک مرا برداشت بدینمکان آورد و دست بگردن من در آورد
تند ندادم آن نایاک بدیش آمد مرا بدست مادرش آرایش جادو سپرد و گفت ایند خرا را در بند کن تا من راضی
شود آن نار عنام را در بند کرد دایه خیر بیدرم رسانید پدرم لشکر کشید از دیو پری همه کرد آمدند که مرا نجات
دهند از دست علقه شکست خوردند مدت سه سال است که من در این زندانم و خرا از مادر و پدرم ندارم

توش آفرین اوراد لداری داد و گفت خواب جمعی را که امر وزیر را فرود سلطان ابراهیم میاید من و ترا بخاند به ناما
چند کلمه از سلطان ابراهیم بشنوی چون از خواب بیدار شد پادشاه و شرف آمد و دید جای خرافتاده و در حوض
شاهزاده از هر طرف گردید اثری از او نشدند بیطاقت گردید رخسار او از در رخ حاضر گردید شاهزاده احوال خراب
پان کرد رخ چون نایب حکایت شنید عرض کرد ز غیر اطلنا شاهزاده ز غیر اطلنا نمود هر چند نقش کرد اثری از
زینم نیافت آه از نهاد شاهزاده بر آمد بنیاد زاری و افغان نمود گریبان چاکزد و بر زمین افتاد خاند
حمید و سلیم از جابر خواستند شاهزاده را دل داری میداد رخ زبان کشود بر شاهزاده طبع زد گفت
ایشاهزاده من نگفتم که زینم دیور ایش او دوروغ میکوبید و از ترس و حمله مسلمان شده از من قبول کردی تو خراب
او را خوردی و خود را و توش آفرین را در معرض بلا اننا شی حال گریه میکنی شاهزاده از عرض جابر بگریه خور
بخاک انداخته از شوهرت چون بهوش آمد طپانچه برد و بخورد ز دلش خاتمه و حمید و سلیم خود را بر قدم رخ انداختند
و گفتند فکری برای شاهزاده بنما و از خبر خبری بیاور که شاهزاده خود را بپاک نماید پس رخ پرواز کرده
رفت و یاران شاهزاده را دل داری میدادند و او سقراری می نمود تا دوروز بدیمینوال بود روز سیم بود که رخ
در نزد شاهزاده نشست و گفت ای شاهزاده شاد باش که خبر توش آفرین را جو آوردم شاهزاده گفت که در
چه جاست رخ گفت بدانکه زینم دیور او را برده در طلسم زنگوله بدست مادرش آرایش جادو سپرده آن نازنین
را در سیاه چال انداخته و خود مشغول آفون خواندن است و کشتن جادو بسیار صعب است زیرا که میدانم از
زمان حضرت سلیمان تا حال کسی بدان طلسم نرفته و اگر رفته بیرون نیامده است شاهزاده از این خبر بسیار خورسند
شد در دفع کردن آرایش فکری کرد بعد او بر خاک فرمود مراد بنجان رسان تا به بنیم خدا در طلسم توفیق ده
که انجاد و راد دفع نماید پس شاهزاده سفارش چند پازان نمود بر کردن رخ سوار گردید و رخ او را برداشته
متوجه طلسم زنگوله شد بعد از یکروز شاهزاده را در بالای کوهی بر زمین گذاشت و طلسم از شاهزاده نمود و چند
پراز بال خود باو داد و گفت من میروم بنزد خانم و یاران هر وقت مرا خواست با شمی بر مراد را نقش گذار حاضر
کردم پس شاهزاده رخ را وداع کرده رخ برگشت شاهزاده از جابر خواست و متوجه طلسم شد در گوشه پیشرفت بر
خی چشمش افتاد سبزه خرم عمارت بر آید و کسیر اندید شاهزاده در میان و صومرا ساخت و دور که گفت نماز کرد و از حق
بیجانه و تعالی طلب کشایش طلسم نمود دست در بغل کرده در برابر و ن کرد و از بیم کشود لوجرا بنظر در آورد

بوسید و بر سر گذشت چون مطالعه کردید نوشته هر که خواهد بطلم زنگوله رود چون داخل شود او از عجایب و عراجه
 بشنود باید که خوف نماید و متوجه هیچ طرف نشود تا خود را برابر امارت رساند و سنگ سیاه در آن امارت
 پند در بالای آن سنگ رود و دام بهم خواهد رسید قصد او نمایند خوف نکنند و بدفع ایشان بکوشند تا چه
 رخ نماید شاهزاده از سر سجاده برخواست دامن پیکر کرد ای استوار کرد و ترکش بر گرفت شمشیر عمایل و کمر خنجر استوار
 کرد گمان در باز و انداخت اسم اعظم خواند بخود رسید و داخل طلسم شد چون تقدم در اندرون طلسم



شهادت او از چندین هزار زنگی میاید بعد شنید که یکی
 میگفت دیدی تا روز قیامت اسخوان در آنجا باشد
 و از چهار طرف آواز شیر و پلنگ و آژدهای شنیدند
 شاهزاده اشقات با آنها نمیکرد و میرفت تا برابر عمارت رسید
 دیدنک قرار گرفت چون جانوران بر شاهزاده
 حمله میکردند شاهزاده با ایشان نبرد می نمود اسم اعظم
 میخواند بر خود میدید ناگاه دیو عظیمی در پیش او برود
 شکزارده نمودارش گفت ای آدمیزاد خوب کردی که
 بدینجهان آمدی حالخون علقه و دیلم را از تو باز خواهم
 این گفت و از شمشاد حواله شاهزاده گنود شاهزاده هم

شمشیر از کمر بر کشید و بر دیو حمله نمود و چند نعره از جگر بر کشید که لرزه بر اندام دیو افتاد و نهیب بر اند یوز در
 خود و احوال گفت نماید شاهزاده خود را جمع نموده و خدا را یاد کرده غلاف کفش چنان بر پایی او زد که چون
 خیار ترید و نیم کردید بود دیگر نمودارشده بر شاهزاده حمله کرد شاهزاده اما تش نداد بعد از آن
 کرد و غبار بسیار نمودارشده بر تیره که شاهزاده خوف نمود و سر برانوهناد بعد از ساعتی که سر از زانو برد
 شد آژدهای دید که آتش از دهانش میسخت آن آژدها رویش شاهزاده نمود شاهزاده اسم اعظم
 میخواند بر خود میدید شمشیر از کمر کشید چنان بر کمر آژدها زد که سرش از ملک بدسجدا کردید چون کوه
 برین افتاد کرد و غبار بسیار دید آمد چنانکه روز تاریک کرد بد و آفتاب پنهان شد خوف

زیاد بر شاهزاده روی داد تا آنکه بعد از ساعتی کرد و غبار ناپدید شد شاهزاده بر مهر کوشش باغ نظر میکرد و
جانورهای عجیب میداد و در پیره زای را بنظر آورد که شسته و کتابچه در پیش روی خود گذارده فسون می
خواند و از هر طرف جادو میکند و میدد و از نفس آن جادو و آتش بر میآید شاهزاده بر آن لوح نظر کرد
دید نوشته است ای فرزند بدان که کار را تمام کردی حالا باید که تیر و کمان را برداری و اینچوزه را سگ چوبه تیر کار او را
سازی که کار بد عایتی خواهد پشد اگر تیرت خنطار رود و آبی بتو که در بنطلم خواهی ماند پس شاهزاده لوح را بقل
گذشت و کمان را بر سنجک در آورد و تیر خدیگر بر چله کلان گذارده و خدا را یاد نموده و دست را تا بنا کوشش کشید
چه بوسید پیکان سرانگشت او گذر کرد از مهره پشت او و آن تپخانه بچشم و اصل شد شاهزاده بشیوه در آمد خدا را
شکر نمود چو سر از سینه برداشت دید که آن جانوران همه بر روی یکدیگر افتاده اند و اثری از انطلس نیافت پس
شاهزاده برخواست دید عمارتی باقی مانده و در عمارت داخل گردید دید کنج و کوه بسیاری بر روی زمین کوه استخوان
آدم خروار خروار بر روی هم افتاده شاهزاده از آنجا گذشت و بر سران چاه آمد دید که زنجیر در چاه فرو رفته شاهزاده سرا
زیر کردید چون بنیمه چاه رسید دید که نوش آفرین بدست بسته و زنجیر کرده و سر زانو نهاده زار زار میگفت شاهزاده
در پهلوی نوش آفرین نشست نظر بجانب دیگر کرد تا زین دیگر را دید در بند کرده اند و میگفت مینا لید شاهزاده را
طاقت نمانده پشت و بدان مظلعتان سلام کرد و خود را بقدیم نوش آفرین انداخت و او را چونان در
بر کشید و هر دو بسیار گریستند پس شاهزاده زنجیر از پای نازنین برداشت و پرسید که آن نازنین که در پهلوی تو بود
بندت کیت نوش آفرین کیفیت حال میمونه خوا تو ترا از برای شاهزاده تعلیم و شاهزاده سباز او برداشتند
نجات داد شاهزاده نوش آفرین را در سران چاه نشاند و رفت در انمارت سیر نماید که ناگاه ابری نمودار شد
و در بالای سرانند خرامد و صدای از آن برخاست و دوستی نمایان گردید و دختر را از لب سیاه چاله در بود و بر
شاهزاده چون این صد شنید بیرون آمد اثری از نوش آفرین ندید آه از نهادش بر آمد و بگریه در آمد و دست زده
کرسان مسبور را نامید منجا کرد آتش بر افروخت و پر خرد را آتش نهاد در دم رخ حاضر گردید و خود را بر قدم شاهزاده
انداخت شاهزاده گفت این رخ خبر از نوش آفرین داری رخ در جواب گفت خواطر محمد ار که او را در قاف برده اند
در این لحظه خبر او را از براتو میآورم پس شاهزاده را بر پشت خود سوار کرده پرواز نمود او را نزد خانچه و یاران کنای
و ایشان خود را بقدیم شاهزاده انداختند شاهزاده شروع بگریه نمود بقیه که ما همیان در یا بگریه در آمدند اما
چند کلمه از میمونه خوانون بشنو که چون از خدمت شاهزاده مخرج شد خبر از جهت شاه عبدالرحمن برودند که

میومنه خوانون آمده است سرمود ناد یوان و پریان همه استقبال آمدند چون خیم عبدالرحمن میومنه خوانون
افتاد او را در بر کشید و پرسید همچنان جهان بگو که ترا خجسته داد میومنه خوانون زبان کشود که اگر خجسته بخوش
باد عهد بسته بود من بشاه هزاره شوهر میکردم شاه عبدالرحمن چون اسم شاه هزاره را شنید که من بایا
هزار دیو و پری آدمم که ترا خجسته بهم دشت حال تو میگویم بگفتن شها آنها را علاج نمودم و واجب شد که بر من
داور اما از مت نمایم میومنه خوانون گفت کاریکه او کرده باید گفتا بان قاف حلقه غلامی او را در گوش
نماید پس شاه عبدالرحمن فرمود که میومنه خوانون بسیار فتنه میبیا کن او هم بانگ زبانی سرانجام کرده در
پهرا آمد و سلام کرد پسر بروی آفرین گفت روز دیگر چند دیو را گفت شمت او را برداشته متوجه دریای محیط
شدند و میمود باناز نینان بر تخت دیگر قرار گرفته و روانه شدند و از انطرف شاه هزاره بسیار عتاب کرد و بخان
محمد و حمید و امیر سلیم بواشا هزاره گریه و زاری میکردند و خواهش ماب نماد و بگریه در آمد و خود را تقدیم
شاه هزاره انداخت و گفت همچنان من بردوشمن سوار شوتا ترا بگرد عالم بگردانم و نوش آفرین را تورا ستم شاه هزاره
از جابری خست و باران را وداع نمود و در رو بخان خجسته نمود و حرف چند با او گفت و برگردن رخ سوار کرد دید رخ او
برداشته بگرد عالم گردانید و در ججوی نوش آفرین بود چون باندست نوش آفرین را بردم و هوشگردید چون بهوش آمد
ز نیم را بدید که برابر ایستاده آه از نهادش بر آمد بروی سلام کرد آن نایاک نعره بر آورد و گفت ای نارعتنا
از بر اینجو اطرتو برادر هایم و خواهر و مادرم گشته گردیدند و تو هنوز زنده باشی حال من ترا بوعی هلاک کنم که مرغ
هوایا همیان دریا بحال تو گریه نمایند و کاری بر سر ان مرغ دیوانه چنام و نشان پیادرم که عیبت تمام طهوراها
شود حالا نگاه کن و جانی خود را ببین دختر بیری قدم خود نظر کرد دید آتشی از فرخه و کنده همیهای عظیم بر آن
آتش افکنده و چنان شعله میکشد که مرغ در حوالی آن پرواز کند از حرارت آن کجا شود آه از نهادش خجسته
آمد و بدرگاه قاضی الحاجات مناجات میکرد که ایانند یو گفت یا شتر نامن سپایم و رفت بعد از ساعتی زد و بچشم
رخ را سپاورد بر زمین انداخت بچه کان رخ نعره بر آوردند و گفتند ای آمیزد این آتش از برای پاد
شاهت ما از سوختن پروانداریم از این ترسیم که خبر سوختن تو بشاه هزاره رسد خود را هلاک کند و از فرا
تو جان بباد خواهد داد و آن بچه کان زاری می نمودند که ز نیم دیو پیش آمد بدستی نوش آفرین را و بدستی
بچه کان رخ را گرفته و بلند کردید و بالای آتش برد و از بالا در انداخت صدای الحذر الحذر

از گوی و پامون برخواست که در آنوقت قادر قدرت تا قدرت نمود میمونه خواتون در رسیدن بخال را
 مشاهده نمود پس میمونه خواتون نعره بر آورد و گفت بگذارید خود را از بالا بپراننداخت پر و از نمود
 رویشیب آوردنوش آفرین نزدیک آتش رسید به پوشش شده که میمونه خواتون خود را بدور رسانید و او
 را تبصره در آورد و از طرف دیگر دایه میمونه خواتون در رسیدن بچکان رخداد در بود و آتش چنان گرم بود که نزد
 بگنود میمونه خواتون ها که شود زیندم بود که آن جلاله شاهد نمود آه از نهادش بر آمد خواست که خود را بمیمونه
 خواتون رساند و ایشا نرادر آتش اندازد قادر قدرت تا قدرت نموده رخ نمودار شد بخال را بید در غایت
 شاهزاده را بر زمین نهاد و گفت سر ترا نام برین بزنگردن آیند یو را شاهزاده مهلت نداده شمشیر کشید
 همت انچنان بروی اثر کرد که از پراهنش مو سر بر کرد در یا یقهش بچوشن آمد چنان شمشیر برکتف ز نیم
 زد که کوه و دشت بلرزه در آمد و تیغ از زیر بغل کشیده بدر رفت که صدای آفرین از رخ و میمونه و دایه گوی
 و دشت بلند شد شاهزاده اندیورا کشید در میان آتش و بنیاد سوختن نمود اما میمونه خواتون نوس
 برخت نشاند و آواز برآورد که ایشا نراده خواطر جمع دار من میمونه نوش آفرین بر دم بکاتان ارم تو هم از
 عقب ما که یکبار دیگر دیده بیدار تو روشن نمایم شاهزاده هر بیت فریاد زد که منو سجای نرسیده نوش آفرین را
 من ده میمونه خواتون نهیب بیوان داده که سخت را بلند نمایند در ساعت دیوان سخت را بلند کردند و رو



بکاتان ارم نهادند که شاهزاده دید سختی و گروهی نمودار
 کردید شاهزاده گفت ای این سخت از که باشد تخلف
 که سخت شاه عبدالرحمن است پدر میمونه خواتون انگاه
 دیوان سخت را بر زمین گذاردند چشم شاهزاده که بر
 جمال نورانی شاه عبدالرحمن افتاد بسیار شاد شد
 و چون چشم شاه عبدالرحمن شاهزاده افتاد دست که
 اسچوان شاهزاده ابراهیم است که میمونه خواتون
 تعریف او را میکرد اما شاهزاده از جا برخاست
 و بر شاه سلام کرد شاه عبدالرحمن جوان داد و از سخت
 زیرا آمد و شاهزاده را در بر کشد و درویش را بوی و از لعل

هر یک می آمدند و نوازش می نمودند شاهزاده سرزیر انداخته انگاه شاه عبدالرحمن روشن شاهزاده کرد و گفت ای شاهزاده
میمونه خاتون نوش آفرین را بکستان ارم برده زیرا که سپوشش بود و بهوش آمدن او در اینجا میسر نبود چه اینکه در
کستان ارم حکیمان خوب بهم میرسد و بزودی دفع سپوشی او را مینمایند و دغدغه منما شاهزاده سرزیر انداخته
و جواب داد رخ گفت ای شاهزاده این پادشاه کستان ارم است شاه عبدالرحمن نام دارد و پادشاه است
سخن میگوید شاهزاده از جا برخاست و گفت ای پادشاه من غلام تو ام و نوش آفرین کنیز تو است شاه گفت
ای فرزندان این کار که تو کرده خصوصاً در حق من جایی آن دارد که من غلام تو باشم و میمونه خاتون کنیز تو شاهزاده
از این حرف خجل گردیده شاه عبدالرحمن فرمود ای شاهزاده پادشاه کستان ارم بر من چند روزی خدمت شما
باشیم بعد از آن مراجعت نماید و بولا بخورد و پادشاهزاده قبول نمود در حکمت که وزیر و رفیقانش بکنار دریا می
حیط میباشند و اشتهار میکشد شاه گفت امیرخبر و وزیر و رفیقانش را سپا و ریس خود را اینجا بفرستند و
بر پشت خود گرفت خدمت شاه آورد و چون نوصف شاه از رخ شنیده بود بروی سلام کرد و دست بر سینه نهاد
شاه اشاره نمود که بنشینید و از هر جا سخن در میان آوردند شاهزاده را با یاران نشاندند بروی شتهاد نره
دیوان شتهار بلند کرده بجانب کستان ارم روانه شدند و رخ در زیر سایه تخت شاهزاده پرواز نمود چون
بکستان ارم رسیدند خبر از برائیمیمونه خاتون بردند که شاهزاده آمده فرمود تا باغ ارم را چراغان کردند و فرش
و سیاه تختند و آئین بستند و خود باناز بنیان تمام از باغ بیرون آمده شاهزاده را استقبال نمودند و میمونه
خاتون شاهزاده را دید بغل باز نمود چون جان او را در بر گرفت و او را پیوسید و دست همراگش داخل باغ شد
میمونه خاتون شاهزاده را برده در بارگاه پدر بخت نشاندند اما چون زینیمیمونه خاتون فرستاد را نشاندند
نوش آفرین بدو شوخیز از آمدن میمونه خاتون نداشت او را در باغ ارم بردند در بارگاه میمونه خوا
توان خواندند و فرمود تا طبیب حاذق آمده و دوائی نوش بود میدادند بعد از سه روز خبر داشتند چشم باز نمود
خود را در جایی نیگودید میمونه خاتون و حکیمان را دید شکر خوار نمودند از میمونه خاتون پرسید ای خواهر چون شد که
مرا بدینجا آوردی میمونه خاتون گفت بدان که چون شاهزاده مرا شناختند آمدند بیدرم گفتند و باید بیدرم و چند
از ما از زمان آمدیم و قتی رسیدیم دیو ترا در آتش اندامن ترا از میان بردم و اینجا آوردیم نوش
آفرین گفت ای خواهر هر تباران خبر از شاهزاده دار بگفت در پیش پدرم شده و بجهت مشغولند نوش

افزین شاد گردید و شاهزاده و خانچه و حمید و امیر سلیم در بارگاه شاه عبدالرحمن نشسته بودند و احوال آنخود را نقل نمودند
شاه بر احوال شاهزاده بسیار کریم القصد روز در بارگاه بصحبت مشغول بودند چو شب شد میمونه خواتون فرمود در باغ
ارم تختی را لشکر کردند و مزه می و مرغ بریان و انار و سیب در مجلس نهادند و شمعهای طلا و شمعهای کافوری در با
لای شمعهای نار و شکر کردند و جمعی از دیوانه فرمود بر کردید در باغ کشیک بدارید و خود رفته و نوش افزین را آورده بر تخت
نشاندند و برکت در بارگاه آمد بخد مت شاهزاده ایستادند و زبان بدعا و شایسته شاهزاده کشودند و گفتند ای شاهزاده
رخه فرما که نوش افزین در اشتهار شهادت شاه تصدیق فرموده پس شاهزاده خانچه و یاران را در بارگاه شاه کشیدند
و خود پرخواستند با میمونه خواتون قدم در اندرون باغ نهادند چو داخل باغ گردیدند چشم شاهزاده بر دو هزار شمع و گل
افتاد که در هر گوشه باغ روشن کرده بودند شاهزاده از درختیابان که میرفت لر و جوامه شامه کشیدند میمونه خواتون پیشدار
پیش میرفت تا نزدیک نوش افزین رسید چو چشم نوش افزین بشاهزاده افتاد از جابر خواست و شاهزاده را چو بخان
بر کشید و روی هم گذاشتند تا از یاد آمدند و بهوش شدند در حال میمونه خواتون کلاب حاضر کرده و بر
روی ایشان نشانید تا اینکه مرد و بهوش آمدند و باز یکدیگر را در بر گرفته بر بالای تخت برآمدند میمونه خواتون امر
کرد تا رقاصان و نوازنده کان در کار مشغول شدند و در آتش بز می گرفتند که هرگز کسیر استخوان نرسیده تا نصف
شب صحبت میداشتند میمونه خواتون چند پری دیگر را فرمود تا پاسبانی شاهزاده و نوش افزین و میمونه خواتون
نایند و پریان عشرت مشغول بودند چو روز روشن شد میمونه خواتون برخواستند کلاب و آب در هم نمودند
پیش شاهزاده و نوش افزین آورد دست در ویخورد اشته شد شاهزاده و نوش افزین او دعا کرده از مجلس برخاست
و بارگاه شاه عبدالرحمن بر تخت شرف بوسی رسید و در پهلوی شاه نشست و بصحبت مشغول گردیدند القصد
ده یوم بدینینوال در باغ ارم بسر بردند و زیاده از هم شاهزاده برخواست در برابر شاه دست بر سینه ایستادند
از جابر خواست گفت ای پسر زنده چه مدعا داری شاهزاده عرض کرد که قصد وطن کرده ام اگر مخص فرماید بعد از
عذر بسیاری شاهزاده از بارگاه بیرون آمد خود را میمونه خواتون برسانید او را در بر گرفت او را چو بخان شیرین
کشید و زیاد کریه و زاری نمودند میمونه خواتون خود را در قدم شاهزاده انداخت شاهزاده روی او را بوسید
گفت مخص کن اراده رفتن دارم انشاء الله باز بخد متخواهم رسید میمونه خواتون بعد از کریه و زاری بسیار
مخص کرد شاهزاده برکت و نزد شاه آمد و حالیت طلبید شاه فرمود ای فرزند دهنسته و آگاه باش که من با جنیان و پریان

شرط کرده ام هر که میبوی خواتون را از دست حلقه دیو بجاتد با او را بویدم و او تعلق بتو دارد و من شرط خود وفا میمانم
شاهزاده گفت ای پادشاه من شرط کرده ام که تا بانوش آفرین نیشینم با دیگر می صحبت ندارم شاه عبد الرحمن گفت
پس شرط کن که چون بوالا تیرود بروی و بانوش آفرین صحبت بداری بعد از آن با میبوی خواتون نیشینی شاهزاده هم
قبول نمود و از جابر خواست و دست شاه را بوسید و شاه روی او را بوسید و بعد از آن میبوی خواتون را طلب نمود و طلبیم
از کوله را با و سپرد و میبوی خواتون قبول نمود شاه عبد الرحمن فرمود سختی آوردند و شاهزاده را بانوش آفرین در
سخت نشانیدند و دیوان سخت با بردشته برگردن گرفته روانه آمد میزاد گردیدند و میبوی خواتون تا سده بکنند
بشایعیت شاهزاده و نوش آفرین آمد و آنها را وداع کرده باز گردید رخدر سایه سخت شاهزاده پرواز لیکر تا بعد از
دو روز شاهزاده را در کنار شهر سر اندپ بر زمین نهاد و کنارش را از برای شاهزاده گفت شاهزاده خوشحال شد
و از سخت نبریر آمد و پوزام خض نمود و دیوان شاهزاده را وداع کرده برگردید غمخ پیش آمد و بچکانش خود را در قفا
شاهزاده انداختند و گفتند ای شاهزاده ما را حلال کنید که از خدمت مرخص شویم شاهزاده روی و بچکانش را
بوسید و آنها را مرخص کرد و در چند پراز بالین و کشید و شاهزاده داد و یاران را وداع کرده برفت شاهزاده رو بخت
کرد و گفت برو در شهر چند سرب و براق سرانجام ناخانچه قبول کرد آمد در شهر و بفرموده شاهزاده چند سرب را
قوا و ضروریات سرانجام نموده خدمت شاهزاده آورد بروی آفرین کرد و رویش را بوسید و نقاب بروی نوش
آفرین انداختند و هیچ سوار شدند و حجه که نزدیک بود با غستان نزول نمودند شاهزاده و خانچه و یاران از منزل
پرون شده داخل شهر سر اندپ شدند و در بازار و محلات میگردیدند و نزدیک ظهر بود که برکشیدند و آمدند
و شاهزاده در نزد آفرین آمد و او را در کنار گرفت و دل داری نمود چو نشد شاهزاده با یاران بصحبت
مشغول شد چو نش نصف شد از جابر خواست شد هر یک بجای خود خواستند شاهزاده در پیش نوش آفرین آمد و
و راجو بخان در بر کشید و مشغول سخاوت شد تا ما چند کله از امیر سلیم بشنو چون پدرش وزیر جهانگیر شاه بود
خیال بود که نوش آفرین سزا جسته امیر سلیم بگیرد و در خیال بود که شاه ابران امر اطلاع دهد که بردن نوش آفرین بویدم
و او را دیو برد و فیاض طوطی را آورد و در جراد کردن او کرد و شاهزاده کانرا تمام آزمایش نمودند با هم شاهزاده
سلطان ابراهیم شد و او را جهانگیر طلب و حفر فرستاد و وزیر ناپاک حمله نمود و امیر سلیم از نزد خود خواند و گفت
ای فرزندی چرا هم که ترا با شاهزاده بفرستم و آنچه میگویم عمل کن امیر سلیم گفت ای پسر چه امری ترا بچنان نمایم

آن ناپاک گفت همراه شاهزاده میروی و با او رفقت میکنی و چون خضر را بدست آورد از همه بلاها نجات یافت و
 بجای نرسید که دیگر آفتی نباشد او را علاج کن و نوش آفرین را بر دوشه پاور که من او را برایت میگیرم و تو یادش این
 ملکه ای شد امیر سلیم گفت چگونه علاج تو انم نمود که بسیار شجاع است و خانم و حمید هر دو وزیر او هستند و با عالمی
 بر می بینانید ان حرامزاده گفت قدر زیر پهلایدارم سید هم زهر پال را از پدر گرفت و پدر ناپاکش او را همراه شاهزاده
 کرد امیر سلیم منتظر فرصت که زهر در کار شاهزاده برساند رسید امیر سلیم که مثل شاهزاده را برین
 بست و بدریایی فکر غوطه ور گردیده روز و شب در تمهید و حیل پدید بود و در فکر بود که کار شاهزاده را با تمام
 رساند تا آنکه در شب خود را بنجا بگاه شاهزاده رسانید و زهر در طعام شاهزاده کرده و بیرون آمد در عقب
 عارت نشست و منتظر بود که چه پسر شاهزاده آید چون شاهزاده از بارگاه محرم آمد دید که نوش آفرین خوابت او را از
 پیدار کرده و سفره را پیش آورد چند لقمه از طعام شاه و نمود و سفره را بچید رفت در کنار نوش آفرین خوابت او را
 دقیقه حالش برایشان شد که خبر از خود نداشت اما امیر سلیم چنان دید خود را با ایشان رسانید و نوش آفرین را بهوش
 ساخت و بردوش کشید بیرون آمد و خود را بطولیه رسانید مرکب توانائی زمین نموده و سوار گردید و نوش
 آفرین را چنین مدح و شکر گفت خود سوار نمود در هانش راه ولایت جیشرا بگرفت چون برق از آسمان بدرت
 چون شاهزاده طعام زهر آلود بخورد زهر در اندامش دوید و آماس کرد و تمام اندامش شاق شاق شد و آب زرد بیرون آمد



به نفس رسیدنش سجد و اجل در بالینش نشسته شاهزاده
 آه از نهادش برآمد و مرگ را در بالین خود میدید ناله بر آورد
 گریه آغاز کرد اتفاقا خوابگاه خانم و وزیر و صحن خلوتخانه
 هزاره بود خانم را آواز ناله گوش رسید بر سر ایست
 باز آمد در را کشود باندرون دوید نظرش بر شاهزاده افتاد
 که سر تا پا آماس کرده بود و بدن نازک او شاق شاق شده و
 آب زرد از اندامش بیرون آمده از هر طرف نظر کرد
 نوش آفرین را ندیده آه از نهادش برآمد و با شاهزاده سخن
 آغاز کرده هر چند گفتگو نمود جواب نشنیده این تیره نعره برد و خود را بر زمین زد و شروع بگریه و زاری نمود و از

آغاز کرده هر چند گفتگو نمود جواب نشنیده این تیره نعره برد و خود را بر زمین زد و شروع بگریه و زاری نمود و از

صدای گریه او حمید پیدایش و سر ایستاد و خود را بدرون انداخت حال را بدید فریاد بر آورد و سینه چاک را
و خاک بر سر سرخیت نزد خانم حمید گفت باید فکر نمود که شاهزاده را علاج نمایم از گریه چه فایده حمید گفت
رخسار در آتش انداز خانم پرخیز از بازوی شاهزاده بیرون آورد در آتش انداخت در حال رخ حاضر شد
شاهزاده را بدان حال دید فریاد بر آورد و خود را در خاک انداخت پس گفت ای خانم پرخیز شاهزاده را زهر داده اند
من علاج نتوانم نمود او را برهنه نماید و بالای تخت خوابانید که میروم میبویم خواتون را با حکیه اتفاق سپا ورم این
گفت و پرواز نمود نگاه شاهزاده را برهنه نمودند و بر تخت خوابانیدند ملاحظه کردند نیم نفسی ظاهر بود و حالت
نبود و عمرش آفر شده و از گوشه چشم شک میرخیت خانم فریاد بر آورد و با یکی یکی فریاد میکردند و میگفتند که
ایسر سلیم ایستگار کرده و نوش آفرین را برده در این سفر فریاد کرد که رخ نمودارش و از عقب میبویم خواتون و پریان حکیمان
در رسیدند میبویم خواتون ای حال را مشاهده نمود خود را بر شاهزاده انداخت و او را در کنار گرفت و معالجه مشغول گردیدند
میبویم خواتون گفت نصرالله حکیم ایسا و رسید نصرالله را حاضر کردند فرمود شاهزاده را علاج نماید نصرالله حکیم شاهزاده را
دید با میبویم گفت هنوز نقیصت ممکن است که علاج شود پس بنا کردند بکوبیدن و صلابه دواها و هر یک با مری
مشغول بودند میبویم خواتون متوجه شاهزاده بود که از روی هوا سخت شاه عبدالرحمن نمودارش شاهزاده را با خالدید
آه از نهادش برآمد در برابر شاهزاده نشست و نظر با و میکرد و زار زار میگفت نصرالله گفت ای شاه اگر شاه مهره بود
در ساعت شاهزاده علاج میشد شاه عبدالرحمن بست در بغل کرد شاه مهره را بر وی نکرد و بدست نصرالله حکیم داد
نصرالله گفت حمی را بر از شیر کردند و شاه مهره را در کلویش شاهزاده انداخت بیرون آورد شاهزاده را در حوض
شیر انداختند حاصل آنکه مدت ده یوم معالجه شاهزاده مشغول بودند روز یازدهم دیدیم باز کرد میبویم خواتون را دید در
بالینش نشسته و دور آن حکیمان و ندیمان شاه عبدالرحمن بودند سرها برهنه کرده و دستها بدعا برداشته و بد
گاه قاضی الحاجات مناجات میکردند شاهزاده هر چند نظر نمود و نوش آفرین را نیافت آه از دل برورد بر کشید فرمود که
ای میبویم خواتون بدان که مرا امیر سلیم بدین روز افکنده و نوش آفرین را برده البته فکرید باره نوش آفرین نمایم
خاتون گفت ای شاهزاده خواطر جمیع آنوش آفرین در هر جا باشد تو خواهی رسید پس شاهزاده را مداوا کردند تا بیست
یوم بعد از چهل یوم زهر بالمره از جوف بدن او بیرون شد روز چهل و یکم بود که شاهزاده را سحاحم برده و آورد
میبویم خواتون و شاه عبدالرحمن و جمعی از پریان و خانم حمید صدقه زیاد دادند و بعد از آن شاهزاده از زهر خنود